

## تفصیلاتی نوستالژیک ۴

### چارپاره

#### پاره‌ی دوم: با پیلان‌های تنگ‌رمی

نیست من از ده آمده بودم، هنوز بن جانم از ده جدا نشده بود. دهات زیاد می‌رفتم. کنجکاو هم کمی بودم. این اواخر موتوری هم خریده بودم. ازش خسته شده بودم. این هم بود که تترش درآمده بود. خطرناک هم شده بود. همه‌جا کنترل و بگیر و ببند بود و سندهای این موتور با سند خودم جور نبود. شری شده بود. دیگر بال نبود، وبال بود. یک روز با خودم عهد کردم راه پرت و خلوتی را بگیرم تا جایی که بنزین تمام نشده است بروم و هر جا که بنزین تمام شد رهاش کنم پیاده از راه رفته برگردم. وقتی که این فکر به سرم زد روز نیمه بود و فکر برگشت هم داشتم. پاهای من همیشه خوش است به راه. کمی کندم ولی همیشه روبه‌راه. دیر می‌رسم و گاهی نمی‌رسم به جایی که قرار بود.

این داستان قرار نبود میان آید اما همین الان رسیده است. پس اول همین که سال‌ها یادم رفته بود و حالا بازگشته است.

اسبی بود. اسبی نر، هیکل دار، قزل. بابا صدبار گفته بود یک بار یک نفس از شوش تا فیروزآباد را با آن تاختم‌ام و هیچ کس باورش نبود. به خصوص عمو. می‌گفت: دورو، دورو، دورو!

از وقتی که من به یاد می‌آورم قزل قزل نبود. حنایی گر بود. نامش ولی قزل مانده بود. وقتی که جل برش می‌کردند به جل‌کننده چپ‌چپ نگاه می‌کرد و گاهی بسخو می‌کرد تا یکی از پشتش رد شود و لگدی بپراند. کارش را ولی می‌کرد. کارش آوردن آب تلخ از قنات نزدیک و آب شیرین از چشمه‌ی دور بود. سقای خانه بود و یار زن‌ها. مردها کاری باهاش نداشتند. سقای خانه زود و زیادی پیر شده بود. اما هنوز آب می‌آورد تا روزی که مادر و

زن عمو مشک‌برگرده از قنات نزدیک آمدند و خبر دادند که قزل زیر بار خوابیده و دیگر بلند نشده است. شب شده بود که قزل یک تنه کمر راست کرده بود و برگشت خانه. قزل دیگر و بال شده بود. بال زن‌ها که نبود هیچ، و بال خانه هم شده بود. آب زیاد می‌خورد و تشنه که می‌شد نیز می‌کشید. دیگر شیهه در کارش نبود. نیزی زار و دل‌برنده داشت. دل خانه را می‌برد تا یکی بلند شود سطل آبی جلوش بگذارد و نیزش را کوتاه کند. عمو و بابا دست به یکی کرده بودند که قزل را رد کنند برود اما مادر و زن عمو راضی نمی‌شدند. می‌گفتند گناه دارد.

یک روز وقتی مادر و زن عمو رفته بودند از چشمه‌ی شیرین آب بیاورند بابا قزل را کشاند بیرون. من هم پی‌اش راه افتادم. ساکت. وقتی که همان سرده قزل از رفتن ماند و بابا برگشت هُش بدهد من را دید. گفت تشنه می‌شوی، برگرد. من ایستادم و بابا هل داد تا قزل دوباره راه افتاد. لنگ لنگان. پای قزل می‌لنگید و نعل پای راستش لق شده بود. صدا می‌کرد. برگشتم رفتم سر راه چشمه نشستم تا همین که رسیدند خبر را به مادر و زن عمو برسانم.

زن‌ها که رسیدند کار از کار گذشته بود. بابا قزل را برده بود بیابان رها کرده بود و آسمان را نگاه می‌کرد. می‌گفت زیاد تشنگی نمی‌کشد اول گرگ‌ها می‌رسند و بعد دال‌ها. و در آسمان هنوز دالی پیدا نبود که خبر مرگ قزل را مستند کند. بعد هم مادر و زن عمو خبر دادند که آب قنات کم شده است، دیگر به مظهر نمی‌رسد و آن‌ها مجبور شده‌اند بروند از مادرچاه آب بکشند که خیلی راه بود. می‌گفتند باید قنات لایروبی شود. بابا و عمو می‌گفتند دیگر نزدیک پاییز هستیم کرا نمی‌کند، زمستان آبش دوباره زیاد می‌شود. آن‌ها به جایی نرسیده بودند که من خوابم برد. کله‌ی سحر بود که با صدای دعوای بابا و عمو بیدار شدم. مادر رفته بود سر دار گبه. صدای شانه کوبیدنش می‌آمد. قزل برگشته بود و عمو بابا را دعوا می‌کرد که آن را همین نزدیکی‌ها ول کرده است. بابا از همان توی اتاق داد زد این بار تو ببر که راه دورتر بلدی. این قزل را من می‌شناسم، برو نیست. هه‌هه هم ببریش باز پیدایش می‌شود. از اتاق که در آمدم بابا گفت بگیر بخواب هنوز آفتاب در نیامده است. صدای هُش‌هُش عمو می‌آمد. وقتی که رسیدم عمو قزل را بیرون کشیده بود و از پشت هُش می‌داد تا راه بیفتد.

زن عمو گفت: پس دست کم یک کم آب به‌اش بده.

عمو گفت: آب خورده.

سطل خالی را به زن عمو نشان داد. زن عمو کوتاه آمد و رفت. من راه افتادم کنار عمو که از پشت قزل را هل می‌داد.

پرسیدم: عمو کجا می‌بری؟

گفت: می‌برم ردش کنم.

پرسیدم: کجا؟

گفت: صحرا.

گفتم: برمی‌گردد.

گفت: بابات شکر می‌خورد برای خودش. جای دوری نبرده بودش.

بابا که تازه از اتاق در آمده بود به عمو گفت: ببر هر جا

که می‌خواهی، اگر شب برنگشت من نام از خودم برمی‌دارم. مگر گرگ پایش را از این خانه واکنند. عمو محل نگذاشت. هل داد و قزل راه افتاد.

کمی که از خانه دور شدیم عمو برگشت من را نگاه کرد و راه آمده را نشانم داد. حالا بالای تپه‌ای رسیده بودیم و خانه‌های ده به قدر خشتی کوچک شده بودند. زیر پای‌مان دره‌ای بود که شیب تندی داشت. هنوز تنهایی تا آن جا نرفته بودم.

پرسیدم: عمو شاه‌دره که می‌گویند همین است. گفت: نه. این دره خودمان است. دره ی تنگ‌رم. قزل ایستاد و عمو کنارش نشست. راه را نشانم داد و گفت برگرد. من همین جا می‌نشینم تا به خانه‌ها برسی اگر می‌ترسی.

پرسیدم: کجا ولش می‌کنی؟ گفت: یکی دو دره آن طرف‌تر از دره‌ای که بابات ره‌ایش کرده بود.

پرسیدم: بابا کجا ولش کرده بود؟

گفت: نمی‌دانم.

پرسیدم: چه طور می‌بریش دوسه دره آن طرف تر از جایی که نمی‌دانی؟

گفت: نکته همین جاست.

پرسیدم: کدام نکته؟

گفت: دعوای من و بابات.

غروب شد و عمو نیامد. قزل هم برنگشت. صبح زود مادر به بابا خبر داد که عمو برگشته و قزل برنگشته است. بابا گفت: قزل؟ من می‌شناسمش. برمی‌گردد.

پرسیدم: عمو کجا ولش کردی؟

گفت: وقتی ره‌ایش کردم و برنگشت که پشت سرش را نگاه کند.

پرسیدم: کجا بود؟

گفت: یک دره این طرف‌تر یا آن طرف‌تر از شاه دره. چه فرق می‌کند؟

پرسیدم: فرق نمی‌کند؟

گفت: برای تو که همین یک دره‌ی تنگ‌رم را دیده‌ای، آن هم از بالا و راهی دور چه فرق می‌کند که قزل کجا رها شد.

به آسمان اشاره داد و بال بلند دال‌هایی که دور ده دور می‌زدند.

دال‌ها رفته بودند که بابا آمد. خبر را رساندم.

گفت: هنوز زود است که دال‌ها خبر شوند. من می‌شناسمش برمی‌گردد. اگر برنگشت من نام از خودم برمی‌دارم!

شاید دلیل اول این بود. یا دلیل هزارم. دلیل تک می‌ماند. همان که راه هوس می‌زند. چیزی میان راه آمد. برگردم به قزل خودم. به سرم زده بود و راه افتاده بودم. بین راه دلیل می‌تراشتم و می‌راندم. دیگر انقلاب به دهات هم رسیده بود و بچه‌های دهات زیاد بسیج و سپاه می‌شدند. این‌ها که پاسدار شده بودند می‌خواستند کاری برای ده خودشان بکنند. کسی برای آن‌ها کاری نکرده بود و نمی‌کرد. کار راه‌سازی رونق گرفته بود. اما راه ساختن در آن کوه و کوه پایه‌ها آسان نبود. راه

می‌زدند به هر ده‌کوره‌ای که در بن‌بست مانده بود. راه‌هایی که باید از پس هر بارانی از نو راه می‌شدند. باد و باران و شن روان راه را شسته و برده بود. راه نبود. جا جا مگر قطعه‌ای میان دو دره کمی صاف مانده بود. یکی از راه‌های قاطری به من افتاده بود و شب. نه آب، نه علف، نه جان، نه جاندار، نه نشان، نه تکان، تنها بیابان بود و نور چراغ موتور که تکان می‌خورد بالا و پایین می‌رفت و راه را تکان می‌داد. هیچ نمی‌شد دانست دو قدم پیش‌تر چه در انتظار نشسته است. در این همه راه که آمده بودم یک چراغ به چشم نیامده بود. هیچ نبود مگر تر و تر موتور و من. گفتم نگه دارم موتور را خاموش کنم، چراغش را کور کنم، ببینم روشنایی، صدایی، چیزی هست یا نه؟ کم راهی نیامده بودم و در راه هیچ نشان از آب ندیده بودم. هیچ نشان از آبدادی من بودم و این موتور که تر و تر مرا می‌برد. آن جا زمین را باید شناخت. باید استخوانت از آن آب آمده بود. باید دانسته بودی آب از کجا می‌رسد. پیش از آن که بدانی نشانی آب در کتاب چیست. می‌دانستم که در انتهای راه چشمه‌ای، چاهی، قناتی هست. اما راه انتها نداشت. بُن نداشت. بنش من بودم و تشنگی. اما شب هیچ. فردا چه می‌کردم؟ چه‌طور می‌خواستم راه آب را پیدا کنم؟ به کدام نشان؟

باک موتور را نگاه کردم و دیدم چیزی نمانده است که من را این همه راه پس ببرد. روشن کردم. تر و تر رفتم تا آخرین تترتری که تر می‌رود ولی دیگر نه تو را می‌برد و نه موتور را. دیدم این بار واقعا تخم را نهاده‌ام. جان رفته بود به هیچ. برای چه؟ که ببینم کون و دهن این راه کجاست؟ یک باره به سرم زده بود. میلم کشیده بود. من اهل آذوقه برداری هم نیستم که قمقمه‌ای، چیزی بردارم. هول تشنگی می‌راند. هم الآن لبم، زبانم خشک شده بود؛ چوب.

گفتم نکند راه پاسدارخانه‌ای، ارثی چیزی باشد. حالا بیا و بکش! به کوه زده بودم. گفتم چراغ را خاموش کنم اما ترسیدم که همین خاموش و روشن کردن چراغ را ببینند و نشان به آن نشان که به دشمن خبر می‌رسانده‌ای. همین هول شد هراس و افتاد به دلم. اگر گیر می‌افتادم کی‌ها را با خودم می‌کشیدم و آن‌ها چه می‌شدند؟ این سیر تا کجا می‌رفت که سیر شود و بماند؟ رستم دستان که نبودم. بازجویی شده بودم. بازپرسی پس داده بودم. در زیر کابل یک بار به جایی رسیدم که با خودم گفتم اگر یکی دیگر زد و بس نکرد می‌گویم. آدمی، یا شاید من، تاب پهلوان‌های سابق را ندارد که آدمی آدم است هنوز. آه و دم. گوشت و عصب و درد. آدم درد را می‌کشد تا جایی. اما آن چه آدم را فرو می‌شکند درد نیست. آدمی در ناامنی فرو می‌شکند و در خواری جان می‌دهد. تو نمی‌دانی که دمی بعد، فرداهای دور که نه، فردا نه، این دم، همین دم که فرو می‌بری برآری یا نه. این پرسش می‌شود. جهان کوچک می‌شود و جان جهان نیز؛ زبان می‌خشکد.

زبانم خشک بود. گفتم ولش کنم و راه بیفتم. موتور ماند با چراغش و من راه افتادم. با خودم عهد کردم تا هرکجا که نور موتور رفت باهانش بروم و هرکجا که نور رفت و راه نرفت، راه نور را بگیرم. که راه زود جدا شد و سرم باز شد به دشت بازی که جز بازی هیچ نداشت.

گاهی نسیمی خشک در گوش خاشاکی پیر، پیامی شاید.

به تپه‌ای رسیدم. به تپه‌ها و به دره. دره‌ای که کف دستش را که می‌گشود سفید، هولی می‌شد سیاه در خون و خناق. آدم را می‌برد از جهان و به خویش می‌آورد در تشنگی.  
- این جا چه می‌کنی؟

به کدام دنیاها! هول بود و می‌کشید. باید دیده بودی آن سنگ‌های سفید کف دره خیر از آب در کجای خدا می‌دهد. گفتم اگر در این بیابان تلف شوم مادر چه می‌کند؟ باور نمی‌کرد که زنده بودم و زندان بودم تا ابد و او تا زنده بود می‌گشت. از این زندان به آن، از این پاسدارخانه به آن. می‌خواستم رد راه رها کرده را دوباره پیدا کنم. اما رد راه پیدا نبود. ردی بر خاک بود و خاک در شب گم شده بود. از خیال راه در آمدم و در بی راهی خودم قدم تند کردم و رفتم.

می‌رفتم تا به تپه‌ای بلند رسیدم. خودم را بالا کشیدم. به اطراف نگاه کردم. جز من کسی نبود. چیزی زنده نبود. هوا مگر کمی؛ دمی که می‌ایستادم. نشسته بودم به رفیع خستگی که دیدم یک ذره نور آن سوی خدا نشسته است. دیدم و فکر کردم از تشنگی است. چشم بستم تا کمی چشمم تر شود و گشودم. دیدم ستاره‌ی بدرنگی در آن سر دنیا معلق است. هوا صاف بود و صافی بود. چندبار از تپه‌ها بالا و پایین رفتم و همواره هراسان بودم که رد نور را گم کنم. در ولایت این سامانی که من از آن آمده بودم و در آن گم شده بودم، کسی فانوسش را تا صبح روشن نمی‌گذاشت. اگر فانوس کور شود! آب اگر روز به دست نیامد شب دست نمی‌آید. کم از آب حیوان نیست.

آن نور بر بالای اولین خانه‌ی ده بود. سر ده. صدا زد: آبادی! نزدیک‌تر شدم. خبری نبود. نه صدایی، نه سگی. بلندتر که صدا زد یکی از پشت بام بلند شد، جلوی چوبی که بر آن لامپی سوار بود و سایه‌ی درازش افتاد پیش پایم. اشاره داد که از کدام سو بر بالای بام شوم. تنه‌ی پیر درخت بئی تکیه داده بود به دیوار بام. سینه‌سا رفتم و به بام رسیدم. پیرمردی بود و زنی که از جایش تکان نخورد تا من نشستم کنار پیرمرد. در سایه‌ی پشت سر مرد نشسته بود؛ لب بام، دور تر از ما.

پیرمرد تعارف کرد و آب آورد و آسودگی کمی.  
پرسید: راستش را بگو. این نصف شب در این حوالی چه می‌کنی؟ پی چه هستی؟

داستانم را گفتم. باور نمی‌کرد. حالا چشمم به نور عادت کرده بود. در تاریکی می‌دیدم. بلند شدم و به دور و بر نگاه کردم. از بالا پرهیب خانه‌های زیادی دیدم. تمام مرده، تمام کور.  
پرسیدم: شما برق از کجا دارید؟ بین راه که می‌آمدم چوب برقی نبود. صدای موتور هم که نمی‌آید، برق شما از کجاست؟  
گفت: از آن طرف.

با دست اشاره داد کدام طرف. چیزی ندیده بودم. حالا هم دور و بر این خانه که اول ده بود نشانی از چوب برق و راه نبود.  
پرسیدم: دو راه دارید؟

گفت: نه. راه همین یکی است. برق وقتی آمد که راه نبود. از راه قدیم آوردند. از راه مال رو. اول برق آمد بعد راه. نگاه می‌کردم به بام بی‌پرچین و بی‌حفاظ و به چراغ که بر بالای چوبی نه چندان صاف سوار بود و چهارگوشه‌ی بام را نشان می‌داد. می‌گفت از وقتی که این چراغ آمده شب و روز روشن است. گاهی خودش می‌رود و برمی‌گردد. گاهی شب می‌رود، گاهی روز. اما همیشه خودش برمی‌گردد.

گفتم: نمی‌شد یکی هم سر خانه‌های دیگر کنند؟

گفت: برای کی؟

گفتم: برای مردم دیگر. برای آن خانه‌های دیگر.

جز این دو نفر و دو خانه‌وار دیگر که برق نداشتند کسی نمانده بود. ده خالی بود.

پرسیدم: همان دو خانه‌وار مانده را چرا برق ندادند؟

گفت: یکی نخواست. آن یکی دیگر هم که می‌خواست حواله به بعد شد که بیایند سیم بیاورند و سوار کنند.

پرسیدم: آن یکی که نخواست چرا نخواست؟

گفت: ترسیده بودند برق بگیردشان. نخواستند. یکی شان کور است.

نپرسیدم کدام یکی. پرسیدم: ندیدم که راهی به این‌جا برسد. پیش تر

راهی دیدم. آن راه به کجا می‌رود؟ خبر دارید؟

گفت: گمان کنم راه خودمان را می‌گویی.

پرسیدم: راه خودتان کجاست؟

گفت: پشت آن خانه‌ای که گفتم شروع می‌شود.

- یا تمام.

- تمام یا شروع. فرقی نمی‌کند. همان راه است.

- پشت آن خانه‌ای که قرار است بعدا برایش برق بیاورند؟

- نه. آن دیگری.

- آبتان از کجاست؟

- چشمه.

- چشمه‌تان کجاست؟

با دست اشاره داد. در هوا.

- نام چشمه چیست؟

- چشمه‌ی کهن، کهن چشمه.

- آبش چه قدر است؟

- ای، بدک نیست.

- چه‌طور؟ می‌شود چیزی پایش کشت؟

- کسی نمی‌کارد.

- چرا؟

- چه قدر پرس می‌کنی خالو. پای چشمه سنگ لاخ است. نمی‌شود

چیزی کاشت. می‌شود؟

دوباره پرسید: می‌شود؟

گفتم: نه.

گفت: آن چُره‌ابی هم که هست تا از سنگ‌ها رد شود خشک می‌شود.

پیش‌تر می‌رسید به ده. به زمین‌های زیر راه حتا. حالا گاهی بهارها تا

نزدیک ده می‌رسد.

پرسیدم: بهار که آبش زیاد می‌شود پایش چه می‌کارد؟

گفت: تریاک خالو. پی چه هستی این سر سحر؟  
 پرسیدم: آب چشمه تا آخر پاییز کفاف خوردن و شستن تان را می‌دهد؟  
 گفت: فعلا. پیش‌تر چاهی هم داشتیم. حالا خشک است.  
 گفتم: نمی‌شد همان که برق آورد چاهتان را هم عمیق‌تر می‌کرد؟  
 گفت: با دست نمی‌شود. به صخره خورده است. قرار است که از شهر  
 دستگاه بیاورند.  
 پرسیدم: کی بیاورد.  
 گفت: جهاد.  
 پرسیدم: برق را کی آورد؟  
 گفت: پسر م با بسیجی‌ها.  
 - پسرت چه کاره است؟  
 - سپاه.  
 - حالا کجاست؟  
 - شهر.  
 - همین یک پسر را داری؟  
 - دو تا هم توی جبهه‌اند. یکی شان هم در شهر کار می‌کند.  
 - در شهر چه می‌کند.  
 - گاری دارد. بار مردم را این ور و آن ور می‌برد. بی‌سواد است.  
 - آن که سپاه است سواد دارد؟  
 - او از همه‌شان کوچک‌تر است، از همان اول رفت شهر. آن وقت  
 هنوز گله را داشتیم.  
 - مردم این خانه‌های دیگر همه رفته‌اند شهر؟  
 - هرکس که پا داشت رفته بود. پیش‌تر که راه بیاید. راه که آمد شتاب  
 گرفت. همه رفتند زیارت که برگردند برنگشتند. ماندند شهر.  
 - شما چرا مانده‌اید؟  
 - کجا برویم؟  
 - پیش بچه‌هاتان. شهر.  
 - بچه خودش جا ندارد. آن که سپاه است جا دارد اما زنش غریبه است.  
 ما هنوز ندیده‌ایمش.  
 - آن که زنش غریبه نیست؟  
 - با شش تا بچه توی یک اتاق زندگی می‌کنند. جا ندارد.  
 بامداد شده بود که بلند شدم. دیگر می‌دانستم کجا اگر از سیم برق جدا  
 شوم به چشمه کهن می‌رسم.